

## سرخ مایل به قهوه ای

### شعبان بالاخیلی

بالاخره امروز تصمیم خودم را گرفتم، یعنی، یعنی توانستم بعد از مدت ها فکر کردن روی این موضوع، تصمیم خودم را بگیرم، لذت خاصی را تجربه می کنم، لذتی شاید مثل ور رفتن با یک زخم، نمی دانم، به آرامی دست به کار شدم، سراغ آشپزخانه رفتم... با احترام خاصی کارد را از جایش برداشته و جلوی آینه رفتم... شروع به بریدن کردم... سعی کردم از گلو شروع کنم... بر خلاف انتظار، درد خاصی نداشت، مایعی به رنگ سرخ شاید مایل به قهوه ای به آرامی از گلویم به سمت میانه قفسه ی سینه و پائین تنه روانه شد. به یک باره... آینه، حجمی از مایع را که با فشار به سمت اش پاشیده می شد، به خود دید، چه دنیای عجیبی...

سرخ مایل به قهوه ای...

انگشتان خشک و استخوانی، پیراهن راه راه و حتی فرش زیر پاهایم سرخ مایل به قهوه ای بودند... از دیوار سرخ مایل به قهوه ای به در و پنجره پاشیده می شد و اتاق بوی سرخ مایل به قهوه ای می داد... یک بوی شگفت انگیز...! بالاخره به آخرش رسیدم... با یک تکان کوچک سرم به روی زمین افتاد، درست جلوی پاهایم... روی سرخ مایل به قهوه ای ...

- با این وضعیت که نمی شه بیرون رفت! باید دوش بگیرم...

سرم را آرام به دست گرفتم و باهم به حمام رفتیم! هر چند صورت و حتی لبانم به کبودی می رفت ولی در چشمانم برق غرور دیده می شد و انتهای گلو که هنوز با سرخ مایل به قهوه ای درگیر است... سرم را زیر دوش گرفتم و با وسواس خاصی شستم... سرخ مایل به قهوه ای کاشی ها به تمسخر گرفته است... حالا نوبت به خودم بود - خودم این تصمیم را گرفته بودم - زیر دوش رفتم، گرمای لذت بخش را همراه با قطرات آب به رگ های بدن ام تزریق کردم .

سرخ مایل به قهوه ای حالا رنگ باخته بود...

نگاهی به آینه انداختم... سرخ مایل به قهوه ای ... سرد و بی رمغ و زشت... بدنی که از کمر خم شده بود و پاهایی باریک و لاغر که بدنم به سختی روی آنها سوار بود - خودم این تصمیم را گرفته بودم - خودم...! سرم را خوب خشک کردم... ادکلن هم زدیم!... کم کم باید راه می افتادم... عقربه ی ساعت با بی خیالی هشت را نشانه گرفته بود...

- سلام آقا! یه بسته ی پستی دارم...

متصدی، با آن پیراهن سرخ مایل به قهوه ای رنگ باخته، رو به من کرد :

- بله قربان! بسته تون رو لطف کنید...

چقدر عجیب، متصدی با خونسردی خاصی کارش را انجام می داد، اصلاً... اصلاً آدم های اطراف از دیدن یک آدم بی سر تعجب نمی کردند... انگار یک امر عادی و روزمره باشد...

- ببخشید این بسته خیلی برای من مهمه... کی به سمت مقصد حرکت می کنه؟

انگشتان خشک و استخوانی اش ساعت را نشانه گرفت...

- حدود دوازده ساعت دیگه... با قطار... با قطار می فرستیم...

ساعت هشت امشب...

مگس تردید دور ذهن ام وز وز می کرد... آیا سرم را در اداره ی پست تنها بگذارم؟

یا دوباره به خانه برگردیم! ولی نه!... خودم این تصمیم را گرفته بودم ...

سرخ مایل به قهوه ای زیر تخت خواب ام کز کرده بود... خودم را پرت کردم میان ابرهای سپید مرکز جهان... امان از دست این خواب های بد رنگ...!

نسیم ملایم و خنکی از سمت ریل، موهای سرخ مایل به قهوه ای دخترکی در ایستگاه قطار را به آسمان تحویل می داد... سرخ مایل به قهوه ای می رقصید...

قطار پیر، ناله ی ممتد خودش را سر داد و سر تا پایش را به آهن مالید...

دخترک به آرامی درکنار من ایستاد... ردی از اشک بر گونه هایش خشکیده بود، به مخلوط ریل و قطار و شب می نگرست...

انتهای ریل به عروسک اش ختم می شد... به سرخ مایل به قهوه ای... به عروسکی که سر نداشت...